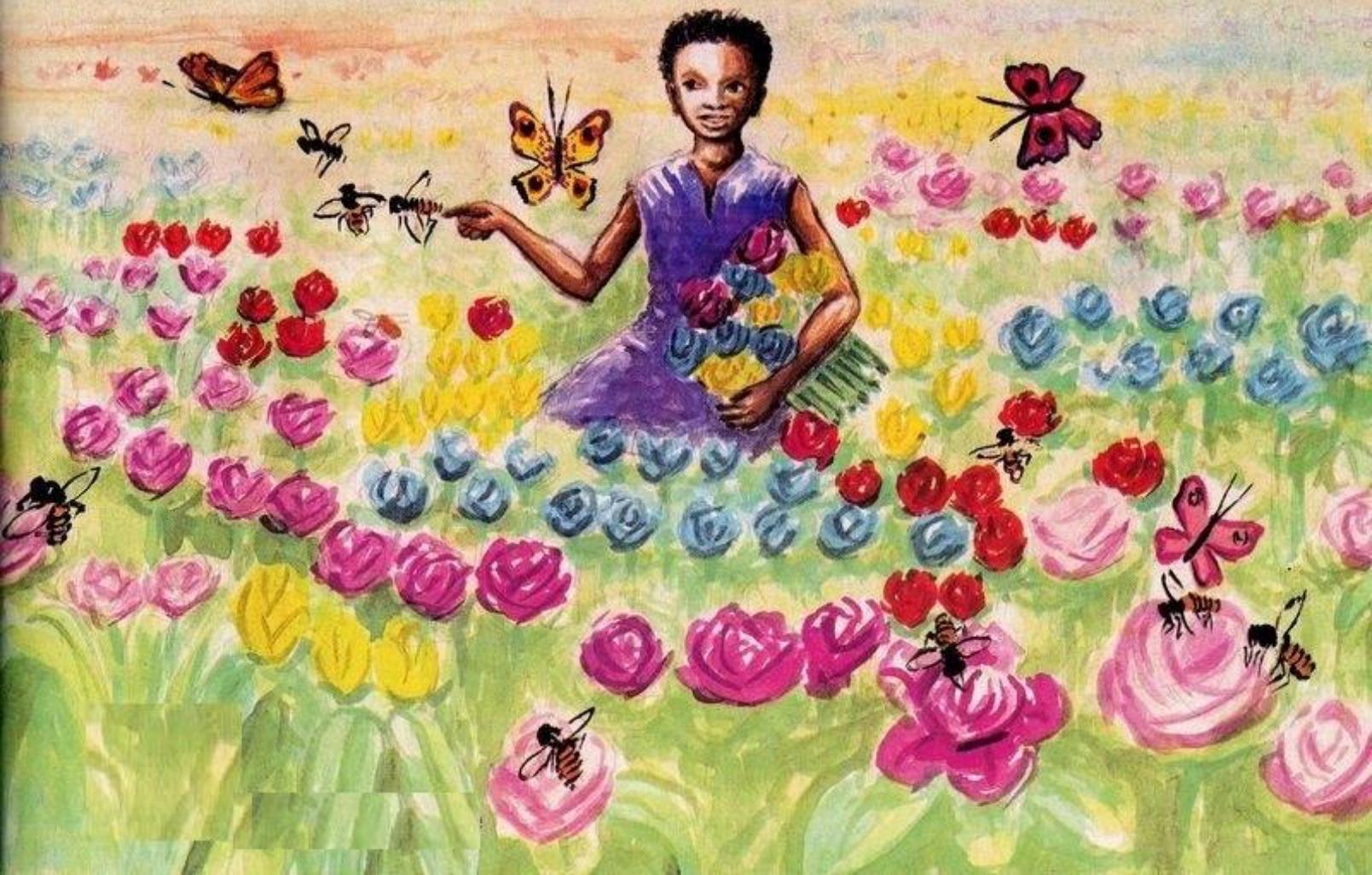


تاماری دختری از تاماریندا

تصویرگر: کابالیزا تئوجین

نویسنده: ایگناتیوس سی. موسنزا

ترجمه: محمد صادق جابری فرد



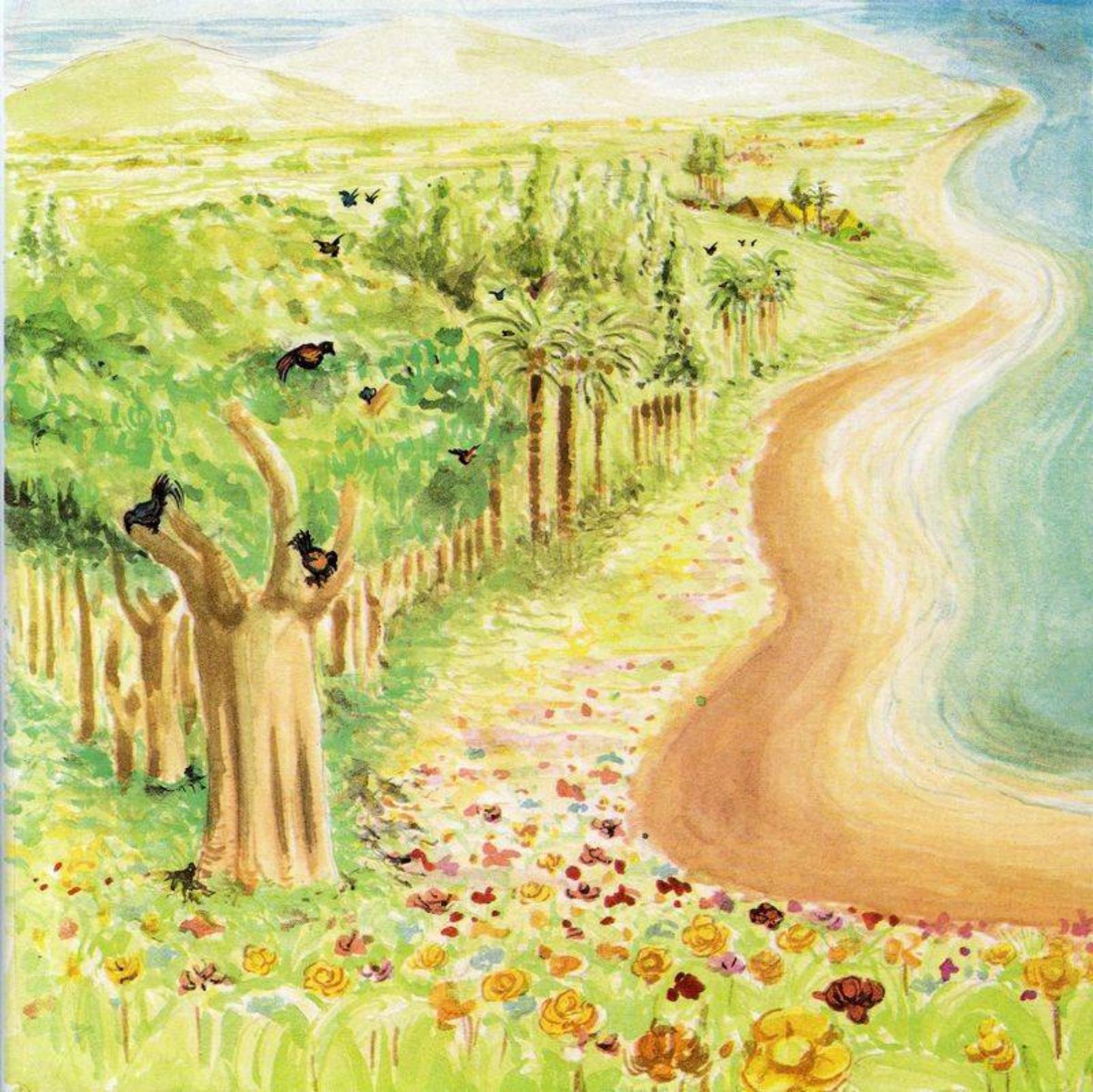
تاماری دختری از تاماریندا

نویسنده: ایگناتیوس سی. موسنزا

تصویرگر: کابالیزا تئوجین

مترجم: محمد صادق جابری فرد

در یک جزیره زیبا و بسیار رنگارنگ به نام «قاما ریندا»، آسم همه با حرف «ت» آغاز می‌شد. آسم بسیاری از افراد «قانا کاس»، «قاندیس» و «قاساراس»... بود.



و یک دختر کوچک زیبا هم در آنجا بود به نام «تاماری». تاماری می‌توانست از هر کس دیگری در جزیره‌شان تندتر بدد. او گونه‌های برجسته‌ای داشت و لبخندی دوست داشتنی که دندان‌های سفید و مرتبش را نشان می‌داد.



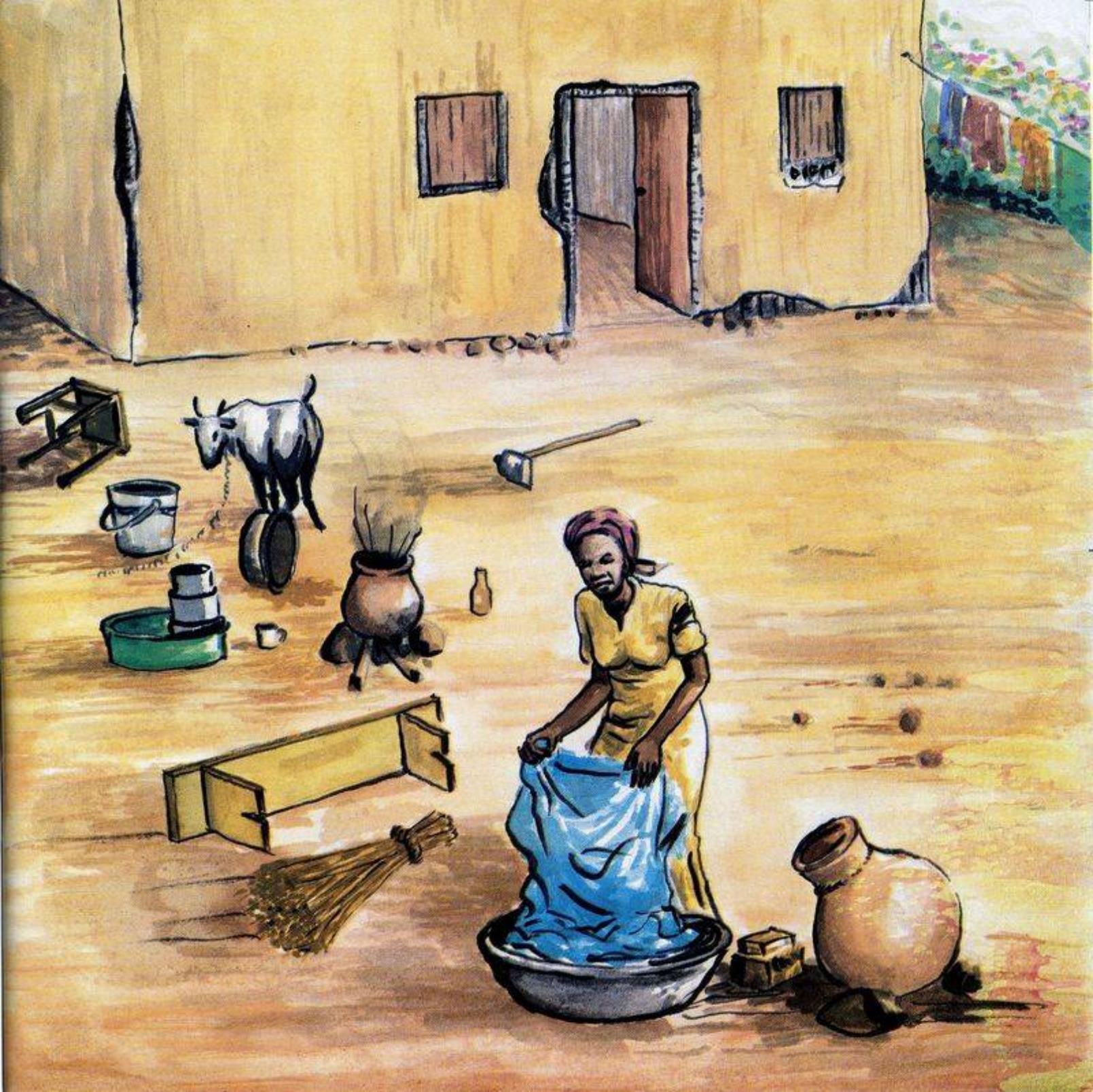
هر روز صبح تاماری خیلی زود از رختخوابش بیرون می‌پرید و به سوی مکان
مورد علاقه‌اش می‌دوید. او بین گل‌ها می‌نشست و زنبورهایی را که داشتند
شهد گل‌ها را جمع آوری می‌کردند تماشا می‌کرد. قلبش چنان سرشار از شادی
می‌شد که شروع می‌کرد به آواز خواندن.



صدای آهنگین او باعث می‌شد زنبورها دست از کار سختشان بکشند. آنها دور سر او بال می‌زدند و شادی می‌کردند. سپس پروانه‌ها هم می‌آمدند. چه منظره‌ی دل انگیزی! تاماری همینطور می‌خندید و می‌خواند تا اینکه وقت خوردن غذا می‌رسید.



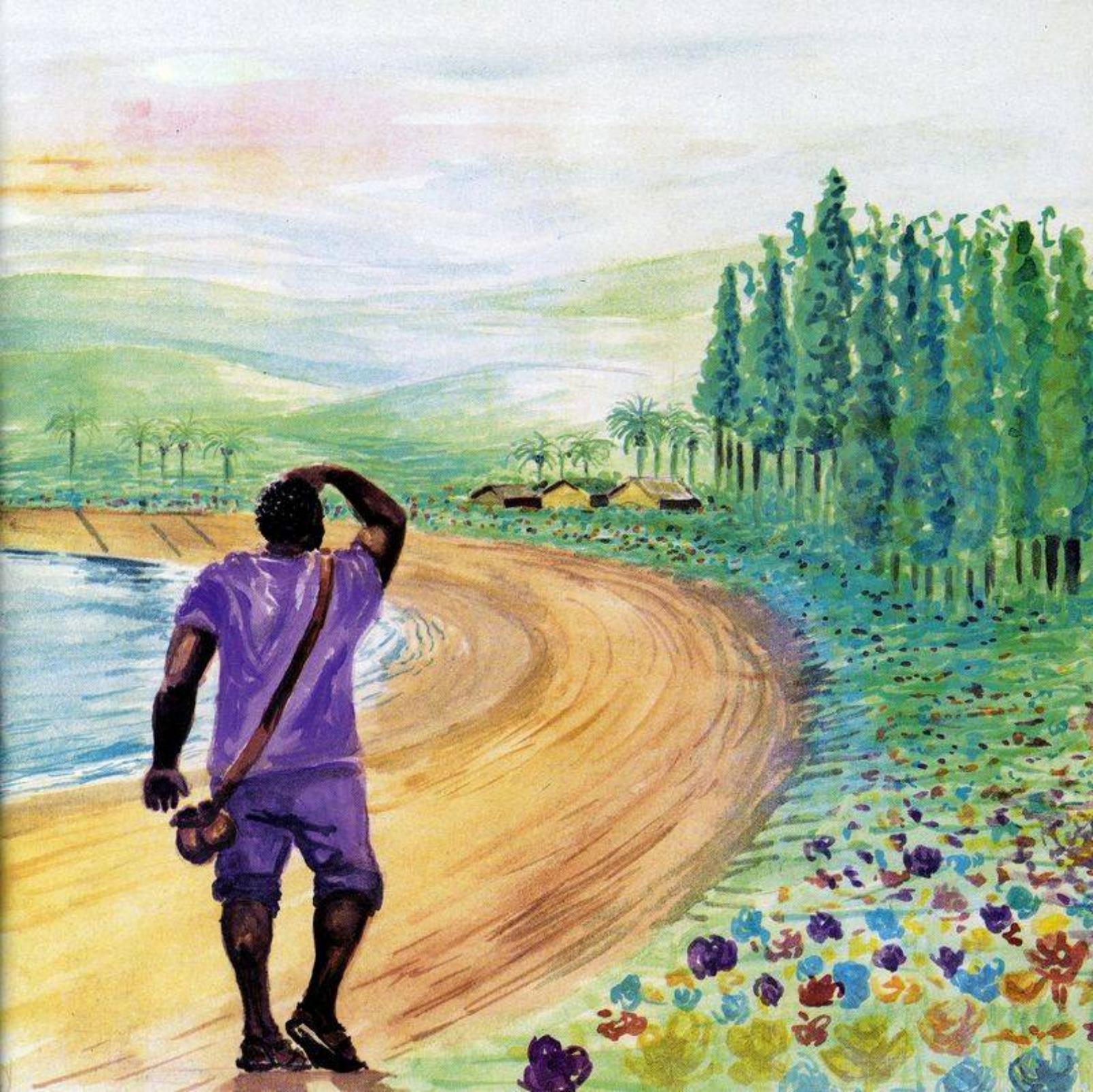
در همین مدت مادرش رختخواب تاماری را مرتب می‌کرد، اتفاقش را
جارو می‌زد و غذا می‌پخت. بعد ظرف‌ها را می‌شست و دندان‌های تاماری
را مسواک می‌زد. مادر بیچاره، او نمی‌دانست باید با تاماری کوچکش چه
کند تا خودش کارهایش را انجام بدهد؛ اما او را دوست داشت.



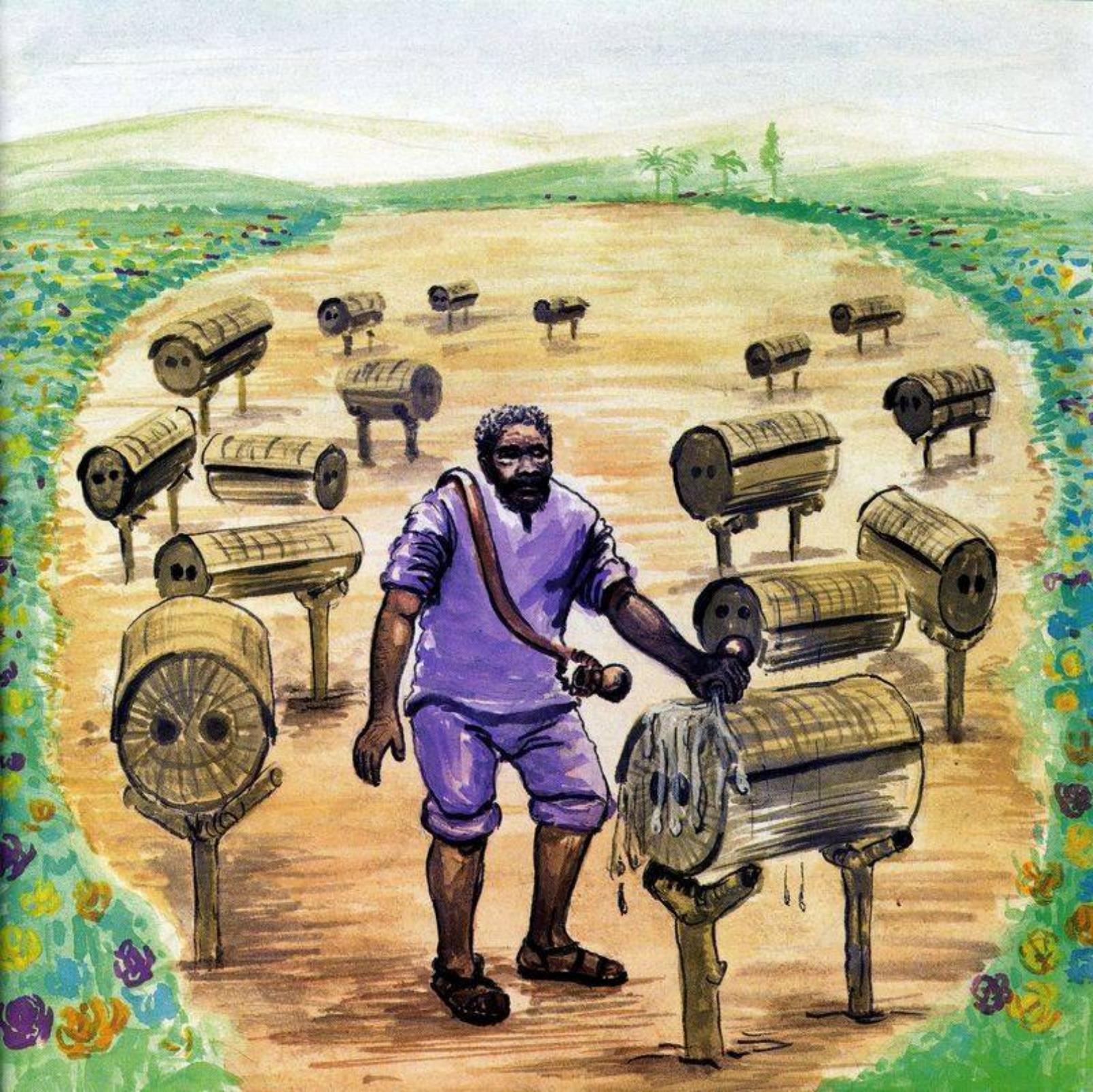
یک روز، جادوگری بد و زشت از سرزمینی بد و زشت به تاماریندا آمد. او از آنچه می‌دید مات و مبهوت شد. همه چیز در جزیره رنگ‌های زیبایی داشت! پروانه‌های بسیاری اطراف او می‌پریدند. گل‌های قرمز، زرد، آبی و سفید دامنه کوه را پوشانده بود. پرندگان زیبا در میان درختان سرسبز و پربار جیک جیک می‌کردند.

او گفت، «وای! این سرزمین چقدر زیاست! از آنچه شنیده بودم زیباتر است. اگر بتوانم تمام این رنگ‌ها را بدم خیلی خوب می‌شود!» جادوگر بد فکر زشتی داشت. « فقط اگر بتوانم کاری کنم که همه مردم عطسه کنند. آن وقت می‌توانم تمام رنگ‌هایشان را بدم.»

در تاماریندا هیچ کس عطسه نمی‌کرد. زنبورها هر روز صبح خیلی خیلی زود می‌آمدند. بعد به سرعت تمام گرده گل‌ها را وقتی همه خواب بودند با خود می‌بردند، قبل از آنکه باد تندي بوزد. اما اگر باد به تندي می‌وزيد و گرده گل‌ها را پراکنده می‌ساخت، باعث می‌شد مردم به عطسه بیفتند.



جادوگر بد کار شورانه و زشتی انجام داد. او روغنی خواب آور درون
کندوی زبورها ریخت. زبورها تا دیروقت خوابیدند. باد تندي شروع
به وزیدن کرد و گرده گل‌ها را همه جا پراکنده ساخت. وقتی مردم
تاماریندا از خواب بیدار شدند به خاطر استنشاق گرده‌ها همه به عطسه
افتدند. آ-آ- آچو-ووو... و تمام رنگ‌ها در آن جزیره از چیزهایی
که به آنها تعلق داشتند جدا شدند و پر کشیدند!



جادوگر آماده و منتظر بود. او یک تور بزرگ جادویی باfte بود. آن را پهن کرد و تمام رنگها را گرفت. اما حدس بزنید چه شد؟ او یک چیز دیگر را نیز گرفت! بله، درست حدس زدید. تاماری هم در تور او افتاد.

تاماری در مکان دوست داشتنی اش نشسته و منتظر دیدن زنبورها بود. ابتدا او صدای عطسه بزرگی را شنید. او خودش هم عطسه کرد. بعد دید که رنگها دارند پرواز می کنند و می روند. ناگهان همه رنگها روی او سقوط کردند. و او دید که دارد در میان رنگها لول می خورد.



در ابتدا تاماری فکر کرد رنگین کمان سقوط کرده و روی زمین افتاده است. بعد او صدای خنده شریوانه‌ای را شنید، و آن جادوگر بد را دید! خوشبختانه جادوگر او را ندید. او داشت تور حاوی رنگ‌ها و تاماری را دنبال خودش می‌کشید. تاماری همینطور که به پشت سرش نگاه می‌کرد مدام می‌گریست. تاماریندا حالا سرزمین بسیار زشتی شده بود. همه چیز کدر و گرفته به نظر می‌رسید!



وقتی آنها به سرزمین جادوگر رسیدند، تاماری دید که آنجا هم جایی زشت و بی‌رنگ است. او آرزو می‌کرد که در تاماریندا باشد. جادوگر سه مرتبه اطراف آن منطقه دوید، و رنگ‌ها را بیرون ریخت. تاماری هم با رنگ‌ها از تور بیرون افتاد. او نزدیک درختی افتاد که سوراخ بزرگی در آن بود. او به داخل سوراخ درخت دوید و خودش را پنهان ساخت.



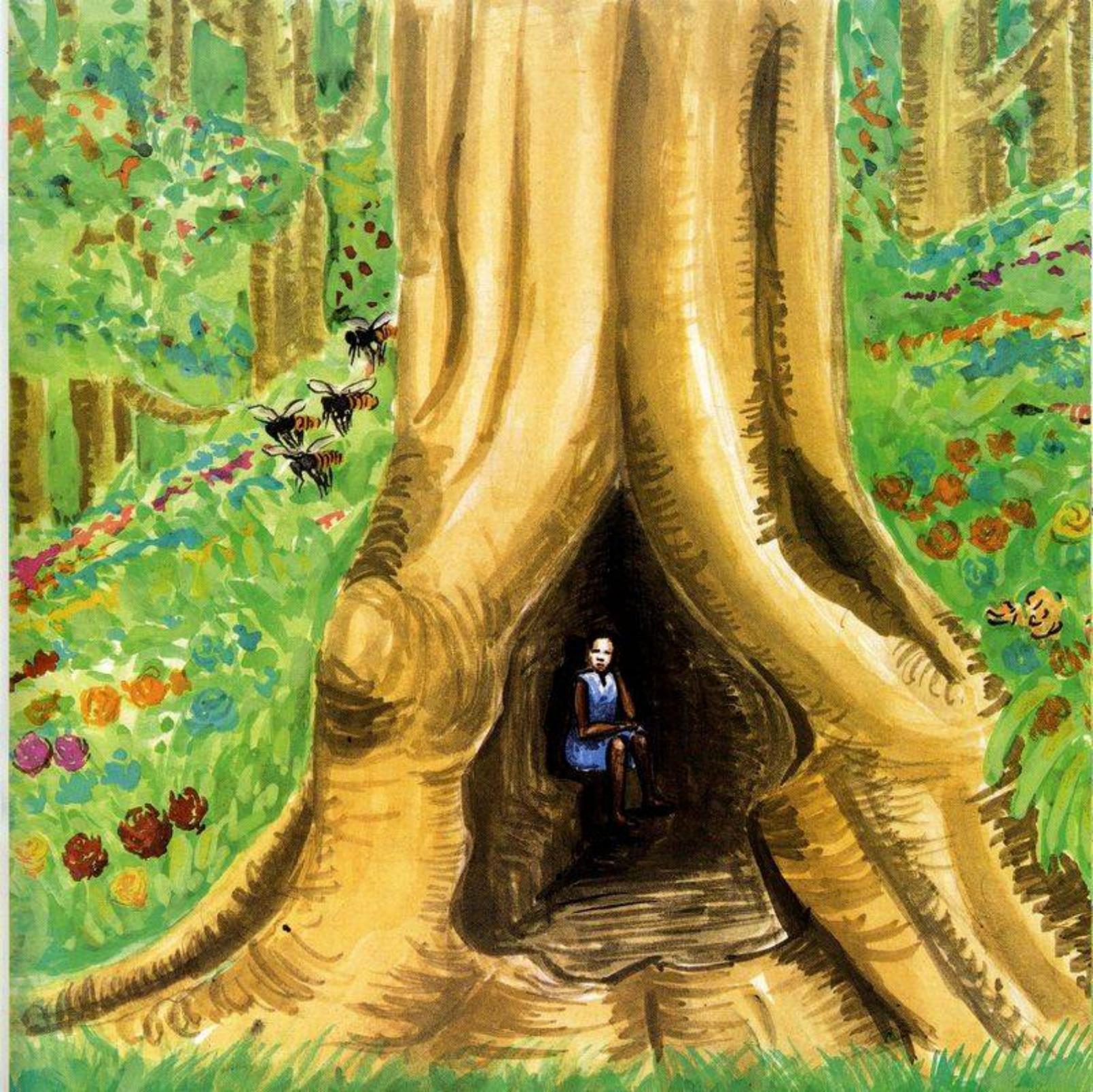
ناگهان، آجى مَجى لاترجى... تمام آن سرزمين زىبا و رنگين شد.
ساحره‌ها و جادگران بيرون آمدند تا جادوگر زشت و بد را تشويق کنند!



تاماری ناله کنان گفت، «حالا گرسنه‌ام. چکار باید بکنم؟» او آرزو می‌کرد که مادرش آنجا بود تا بپیش غذا بدهد. اما مادرش آنجا نبود تا این کار را بکند. او باید خودش غذایی پیدا می‌کرد و خودش باید آن را می‌پخت. او خودش باید رختخوابش را درست می‌کرد، زمین را جارو می‌زد، دندان‌هایش را مسواک می‌کرد و پارگی‌های لباسش را می‌دوخت.

او ماه‌ها در سرزمین جادوگران ماند، و همیشه به یاد مادر عزیزش بود. او خیلی می‌خواست که به تاماریندا برگردد. یک روز، به خاطر آورد که چگونه زنبورها و پروانه‌ها زیر نور خورشید دور او می‌چرخیدند و شادی می‌کردند. پس سعی کرد تا همانطور که در جزیره خودشان آواز می‌خواند باز هم آواز بخواند.

در همین مدت، در تاماریندا، زنبورها خیلی ناراحت بودند چون دیگر هیچ چیزی رنگ نداشت. و تاماری هم نبود تا برایشان آواز بخواند. ملکه‌ی زنبورها به عددی از زنبورهای دیده‌بان گفت بروند و تاماری و تمام رنگ‌ها را پیدا کنند. آنها روزها به جستجو پرداختند و بر فراز سرزمین‌های بسیاری پرواز کردند.



وقتی آنها سرانجام تاماری را یافتند بسیار شاد شدند! چند تا از زنبورها برگشته‌اند تا این خبر خوش را به ملکه‌شان برسانند. برخی هم با تاماری ماندند تا او تنها نباشد. تاماری خیلی خوشحال بود. او همزمان گریه می‌کرد و می‌خندید.

وقتی ملکه‌ی زنبورها این خبر را شنید تصمیمی به این شکل گرفت: «من باید به تاماری کمک کنم. به او جادوی خوب را یاد می‌دهم. او یاد خواهد گرفت چگونه تمام رنگ‌ها را سر جایشان برگرداند. حالا وقت انجام این کار است چون همه گل‌ها شکوفه داده‌اند.»

یک پیام‌رسان ارسال شد تا عسلی مخصوص را به تاماری برساند. او چیزی را در گوش تاماری زمزمه کرد: «وززز، گل‌ها، وززز، عسل، وزززززززز، جادو، وزززز، وزززززززززززززز، آواز، وزززززززززززززز.»



روز بعد، تاماری خیلی زود از خواب بلند شد. او برای خودش یک فنجان چای گل درست کرد. و آن را با عسل مخصوصی که ملکه‌ی زنبورها فرستاده بود نوشید. او از داخل سوراخ درخت بیرون آمد و دلرباترین آوازش را خواند؛ آوازی که تا کنون کسی نشنیده بود. آن آواز مثل عسل شیرین بود، مثل آب باران نرم، مثل لبخند یک بچه پاک و مثل اشعه‌های خورشید سگم. جادوگران و ساحره‌ها با شنیدن آن آواز مجذوبش شدند و از خواب برخاستند. آنها فراموش کردند تا شرور باشند.

تاماری سه مرتبه از میان سرزمین زیبا و رنگارنگ جادوگرانِ زشت دوید. سپس از راهی که ملکه‌ی زنبورها به او یاد داده بود به سوی جزیره خودشان دوید. او با آنچنان سرعتی دوید که هر گز چنان ندویده بود. بعد وی سریعیتر.. تمام رنگ‌ها، قرمزها، ارغوانی‌ها، نارنجی‌ها، زردها، طلایی‌ها، سبزها، آبی‌ها، صورتی‌ها، بنفش‌ها و سفیدها به دنبال او آمدند.

تاماری سه مرتبه دور تاماریندا چرخید، و رنگ‌ها را به جایشان خودشان برسوردند.

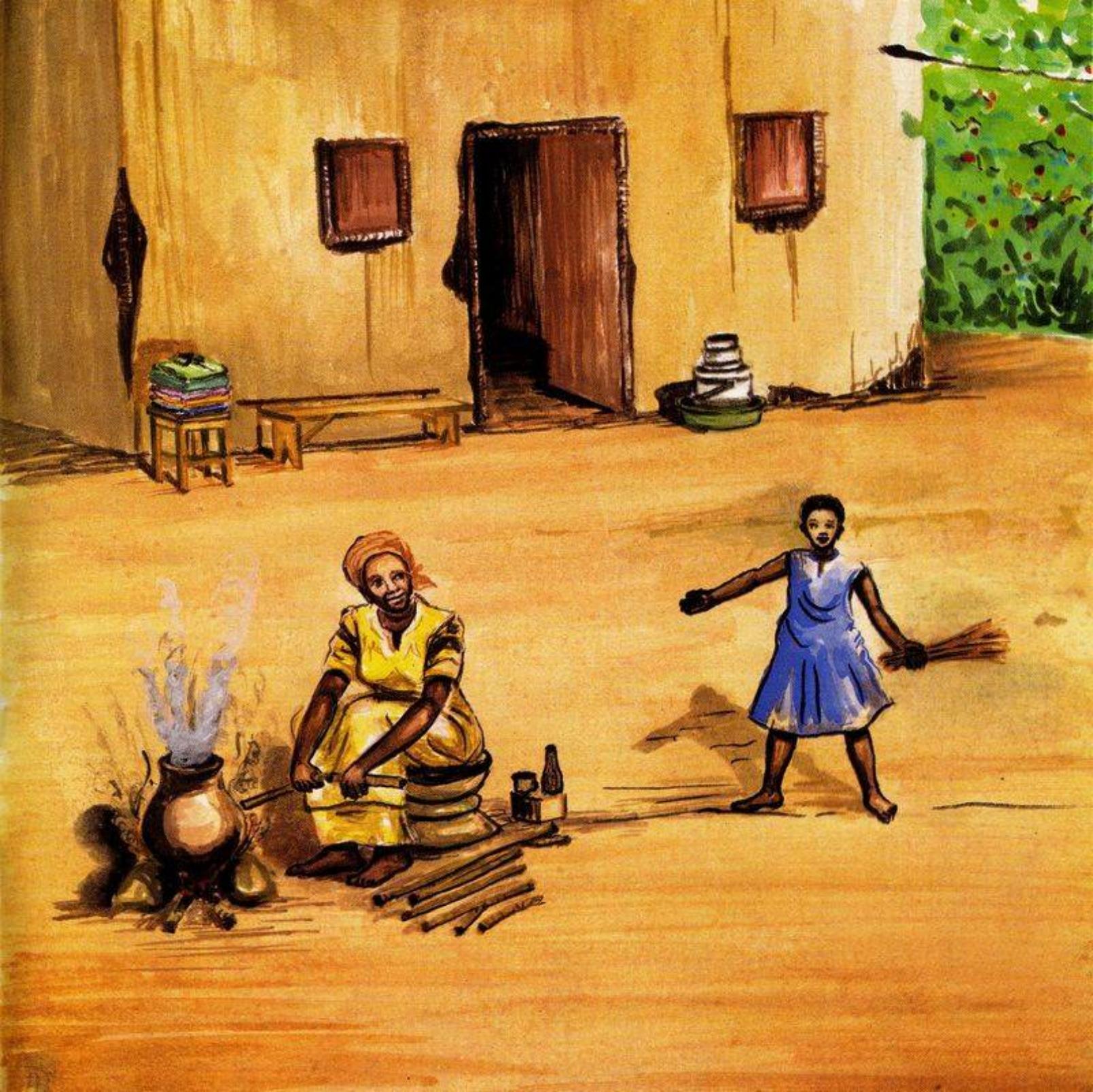


همه از دیدن او شاد بودند. آنها او را تشویق کردند، و به آواز و
شادمانی پرداختند.

مادرش از همه خوشحال تر بود.



تاماری حالا همه کارهای خودش را می‌توانست انجام بدهد.
او به اضافه زیبایی، دختر سخت کوشی هم شده بود.



تاماری گفت، «اوه، برای سالیان آینده اتفاقاتی که برای من افتاد چه قصه‌ی زیبایی برای مردم تاماریندا خواهد بود!» او در مکان مورد علاقه‌اش آواز می‌خواند، و کار کردن زنبورها را تماشا می‌کرد. اما این بار او خودش رختخوابش را مرتقب می‌کرد، زمین را جارو می‌زد، دندان‌هایش را مسواک می‌کرد و برای خودش و مادرش غذا می‌پخت! پایان.



در یک جزیره زیبا و رنگارنگ به نام تاماریندا، اسم همه با حرف «ت» شروع می‌شد. و دختر کوچک زیبایی به نام تاماری در آنجا زندگی می‌کرد.

تاماری دختری از تاماریندا

نویسنده: ایگناتیوس سی. موسترا

تصویرگر: کابالیزا تئوجین

مترجم: محمد صادق جابری فرد

